

هر تصویر من ، نقش میکند ، ولی لالاست
کلمات و تصاویر من از این پس ،
اشاراتی هستند ، که در آنچه دیگران نمیخواهند بشنوند ، خاموشند
و با خروارها اشارات ،
فقط یک معنای ناچیز و دست و پا شکسته ، میگیرند
عبارات من ، همه لالند ،
خیلی چیزها را با تصاویر زیبا ، میگویند ،
ولی با این همه ، هیچ نمیگیرند
در زیبایی و رسائی عبارات من ، همه انگشت پدهانند ،
اما همه این عبارات ، لالند .

سخن من ، انباشته از تصاویر دلریا و شور انگیز و چشم بنداست
ولی چون بی تویه است ، و رویه ای نرم دارد
هر خواننده ای ، آنرا می پسندد ،
دهیچ خواننده ای را نمی آزارد
و مانند ماری ، نیش کشیده ، میان سنگها میگذرد
بی آنکه هیچ سنگی ، خراشیده شود
بی آنکه هیچ علقی ، بخمد
به ادب گفتن ، مرا پرگویی لال ساخته است
و هنرزیبا رگزیده گفتن ، ولی هیچ نگفتن را به من آموخته است

ملالت : سرچشمه فرهنگ

از آن روز که من ، نقطه میانه جهان شدم ،
نزدیکترین کس به من ، خودم بود ،
و آنقدر با خود ماندم ، که دیگر ، تاب خود را نیاوردم
واز نزدیک مدام با خود ، ملول شدم
و این ملالت ، مرا به مهر روزی به دیگران انگیخت
تا از ملالت گُشونده ام ، بگریزم و رهائی یابم ،
و رهنمود من از آن روز ، این شد که :
آنکه را بیش از همه به تو نزدیک است ، مانند خودت دوست بدار ،
ولی از خود پرسیدم که نزدیکترین کس به تو کیست ؟
گاهی نزدیکترین کس را به خود ، کسی یافتم که با او عشق میورزیدم ،
گاهی نزدیکترین کس به من کسی بود که از من پیدایش یافته بود ،
گاهی نزدیکترین کس را بخود ، در همسایه ام یافتم
گاهی نزدیکترین کس را بخود ، کسی یافتم که همفکر با هم آرمان بامنست
گاهی نزدیکترین کس به خود ، کسی بود که با او با هم به رزم میرفتیم
گاهی نزدیکترین کس را به خود کسی یافتم که با او هم بزم بودم
گاهی نزدیک ترین کس را به خود ، همسایه دشمن خود یافتم
و گاهی نزدیک ترین کس را خدای خود یافتم ، که دورترین خود من بود
و فطرت ملالت خیز من ، به من فرهنگ آموخت
تا همه را بشناسم و مهر را عادلانه میان همه پخش کنم
و همه باهم ، مرا از ملالت پایان ناپذیرم ، رهائی می بخشند

- ۱۲۷ -

در گفتن هم، به خود خیانت میکنیم

یکی همیشه حرف میزند ،
نه برای آنکه چیزهای بسیار برای گفتن دارد ،
نه آنکه چیزی را میخواهد اثبات یا رد کند ،
او ، بد میشود ،
و بد شنیدنش ، پیامدِ بد فهمیدنش هست ،
و بد فهمیدنش ، چون ، بد میگوارد ، و بد جذب میکند
و همیشه شکمِ روش ، یا بیوست دارد
و از آن ، درد میبرد .
و پُرگفتن ، این دردها را آرامش میبخشد
و یکی گهگاهی حرف میزند ،
تا تلنگری برای بازکردنِ سد سیل سخن دیگری باشد ،
تا همیشه از دیگری بشنود .
تا دیگری ، در گفتن ، آنچه نیاید و شی خواهد ، بگوید ،
تا خود را نزد او ، در گفتن ، لو بدهد
و چه بسیاریند کسانی که درکامگیری از شهرتِ گفتن ،
به خود هم ، خیانت میکنند
و کم حرف هم ، از خیانت کردنِ دیگری به خودش ، کام میبرد
چون او هیچگاه تن به خیانت به خود نمیدهد

- ۱۲۸ -

آمیختگی جوانی و آرمان

من ، آرمانهای گذشته ام را گم کرده ام ،
و آرمانهای آینده ام ، مجهولند ،
وداه جستان این دو آرمانم را نمیدانم ،
ویی آرمان ، نمیدانم کیستم ؟
و برایم ، هیچ وامی ، شومتر از وام کردن آرمان از دیگران نیست ،
و ایمانی که هر آرمانی به آن نیاز دارد ، ازمن نميجوشد ،
و ایمان به آرمان ها ، برایم اکراه انگیز شده است ،
چون هرکسی و هر چیزی را جز خود ، آلت خود میسازند
و قربانی همه چیزها و انسانهارا در راه خود ، فخر من میسازند
و سر مرا باید به نام « نخستین قربانی » ، در آستانه آرمانم برید
و با این آرمان ، باید دست از هرچه هست بکشم ،
و بی آرمان ، نمیتوان زندگی کرد ،
و آیا آرمان ، چون از سرچشمه جوانی ما میجوشد ،
همیشه نقص جوانی را نیز بدوش نمیکشد ؟
و آیا میتوان آرمانی داشت ، که باخود حسن و عیب جوانی را باهم نیاورد ؟
آیا میتوان در پیری ، بی ایمان به آرمان ، جوان شد ؟

حماقت و شوم بختی

آنچه ، ما را شوم بخت میسازد ،
مفهوم‌یست که ما از خوشبختی داریم ،
و آنچه می‌کنیم ، در پیروی از آن مفهوم ، می‌کنیم ،
و آن مفهوم ، راهبر زندگی ما میشود
و از آن پی‌خیریم ، که برای خوش بخت شدن ،
باید مفهوم خود را از آن ، دگرگون ساخت .
آنچه ما را بی عقل و احسق و دیوانه میسازد ،
مفهوم‌یست که دیگران از عقل به ما بخشیده اند ،
و عقل که ، خود ، مفهوم ، می‌آفریند ،
پیرو و مغلوب و زنجیری مفهرمی میگردد ،
و با مفهوم دیگری ، گردِ عقلِ مرزِ شکانِ خود ، دیوار میکشد ،
و بیچارگی و ناتوانی عقل ، از اینجا آغاز میشود ،
بجای آنکه خود سرچشمه مفهوم باشد ، و به خود ، گستره خود را بدهد ،
پیرو « مفهرمی از عقل » میشود ، که دیگری به او آموخته است
و با آن معیار ، مرزهای خود را میگذارد ،
و هیچ عقل زنده ای ، اسیر مفهرمی که دیگری از عقل دارد ، نمیشود
و چه بسا ، این افشاندگی عقل خود را ، بنا بر آن مفهوم تنگ و امکرده ،
حماقت و دیوانگی ، و بی عقلی می‌شمارد ،
این زندگیست ، که باید مفهوم خوشبختی را در پی خود بکشد ،
و این عقلست ، که باید مفهرمی تازه ، از درست آندیشیدن بی‌آفریند
زندگی و عقل ، مهار خود را بدست مفاهیمی که از آنها لجوشیده ، نمیدهند

جهانی که ما ساخته ایم

روزی فرارسید که انتظار برون روئیدن از تخمه هر چیزی ، مارا ناشکیبا کرد
آنچه از ازهر چیزی میروئید ، از هر چیزی پیش میآید و از رخ نقاب میانداخت
بس نبود ، و ما از هر چیزی ، بیش از آن میخواستیم ،
ما به اندیشه افتادیم که به هر چیزی ، چهره دیگر بدهیم ،
از درون هر چیز ، آنچه بنا بر حسابهای دراز مدت ، سودمند است ، بسطخ آوریم
و هر چه از آن ، بنا بر همان حسابهای عقل ، زیان آوراست ،
به درون برانیم ، و بزنجیر اننازیم و در تاریکیهای درون زندان کنیم
دیگر ، هیچ چیزی ، بخودی خود ، از تخمه درونش ، بیرون نمیجوشید ،
و بخودی خود ، آنچه نیاز به آرامش در زهدان درون داشت ،
در گهواره درون نبخفت ،
از آن پس ، در چهره هر چیزی ،
برون انداخته ها ، برون کشانده ها ، برون رانده ها بودند
و درون ، دیگر ، زهدان چنین پرور مادری نبود ،
که نخستین گهواره شوق و انتظار و شکیبائی است ،
بلکه زندان مطرودان ، و تبعیدیان و بزنجیر کشیدگان و شوم رویان بود ،
ما بدینسان ، جهان را بخواست خود ، ساختیم

شعر چیست ؟ عشق چیست ؟ آزادی چیست ؟

آنگاه که ناگهان ، از چیزی که سالها و سده ها و هزاره ها از کنار آن میگذشتی
در برابرش ایستادی ، و گفتی این « چیست ؟ »

از آن روز ، دیگر آن چیز ، روشنی و بدیهی بودنش را از دست میدهد
روزی که گفتی شعر چیست ؟ عشق چیست ؟ دین چیست ؟ آزادی چیست ؟
دیگر در تو ، دین و عشق و آزادی ، جنبشی مبهم و مه آلوده شده است .
ناگهان نیاز به یافتن خط برجسته و چشمگیرِ مرزی داری ،
تا به گرد آن ، دیوار بکشد ،

و نخستین گمان خازنده در تو افتاده است ، که در هیچ کجا ، مرزی نیست .
از آن پس نبدانی ، چه شعر هست ، و چه شعر نیست ؟
دیگر نمیتوانی بگویی که در آنچه شعر میخوانده ای ،
چیزی که آنرا شعر میکند ، چیست ؟

دیگر نمیتوانی بگویی ، آنچه یک دین را دین میکند ، چیست ؟
دیگر نمیتوانی ، بدانی که ، آیا وقتی عشق میورزی ، آن ، عشقت ؟
و با تلاشهای خستگی ناپذیر ، در پی « تعریف کردن » میافتی ،
و هر تعریفی که گوهرش مرزیند نیست ،

با شعر و عشق و دین و آزادی ، که بی مرزند ، ناسازگار از آب در میآید
و این گره آل هراسناک ، میان تعریف و آن پدیده ،
تشنگی ترا برای تعریف میافزاید ،

و میخواهی تعریفی نهانی بیابی
تا آنچه را ناگهان ، برای همیشه گم کرده ای ،
و هیچگاه باز نمیکردد ، باز یابی و برهانی .

توحید یا شرک (تك خدائی یا چند خدائی)

شعر در چکادش ، به توحید میرسد ،
توحید ، همان چکاد شعر است ،
ولی در این چکاد ، نیتوان به هیچ سرشی ، گامی هرچند کوچک ، برداشت
چون شعر ، ناگهان در گودال نثر میافتد
و همیشه برداشت توحیدی جهان ،
با لغزیدن ناچیزو نا آگاهانه ، از يك آن و از يك نقطه ،
برداشتی میشود که سراسرش ، نثر میگردد ،
خشگ ، و بی فراز و نشیب ، و سره ،
و برداشت شاعرانه از جهان ،
همیشه ، « چند خدائیت » .
خدایان ، وقتی میزیستند که انسان ، شاعر بود ،
و خدایان که مرد ند ،
از آن پس ، انسان فقط نثر میانداشده و نثر میگردد ، و نثر میکند
و لی نثر خود را ، در شوق پنهانی که هنوز به « چند خدائی » دارد ،
به مرز شعر ، نزدیک میسازد ،
ولی از برداشتن گام پایانی ، میپرهیزد ،
چون با برداشتن این گامست که ،
نثر او ، شعر میشود ،
و خدای واحد او ، فقط سرپوشی میشود که خدایان در زیرش گردآمده اند
و شعر نیز ، همیشه از رسیدن به چکادش ، سر باز میزند

من قصه گویم

من از پیشآمدهای بزرگ تاریخ ،
واژ قوانین پیچیده ای که سپس برایش میتراشند ،
واژ ادوار انتزاعی بریده بریده اش ،
و از سیر به غایت مجهولش ، سخن نمیگویم ،
من از پهلوانان نیرومند ، با آرمانهایشان که سر به فلک میکشند ، شعر نمیسرایم
من از افکار آرامش بخش ، دربرابر خطرهای هراسناک زندگی ، نمیاندیشم ،
من برای گریز از ملالت زندگی ، به ماجراجویی افکار خطرناک میروم ،
من از وقایعی بزرگی که وقایع کوچک را لگد مال میکنند ، دم نمیزنم ،
من از بزمهای پرشکوه و شادبهای پر بحمل ، لب باز نمیکنم ،
من به جوش و خروشی که سخنانم در دلها میانگیزند ، نام حقیقت نمیدهم ،
من آموزه ای نمیآورم که با شهادت مردم ، حقیقتش ثابت بشود ،
من شبها ، پیش از خواب ، قصه های کوچک و کوتاه میگویم ،
من از چیزهایی میگویم که همه اش با يك نظر ، به دیده می نشینند ،
من از سعادت میگویم که عاشق ، با نوازش يك خیال ، در آغوش میگیرد
من از آرمانی میگویم ، که نیاز به سیر و تصرف در جهان و تاریخ ندارد
من از چیزهای نزدیک ، و از نزدیکی به هر چیزی ، سخن میگویم ،
من هرآنی را در بازی کودکانه ، چون کش ، میکشم ،
تا کامگیری ، در شتاب ، تلخ و زهر آگین نشود ،
من با معیارهای دین و اخلاق و سیاست ، بدآوری چیزها نمیروم ،
بلکه هرچیزی را ، با معیار خودش ، اندازه میگویم
من قدرت شکنجه دادن از « باد گناهان » را میگیرم
من درازای دردها را چون قصه ام ، و باقصه ام ، کوتاه میسازم

آئینه ای که هزار پاره شد

میگیرند که در آغاز ، خدا بود ، و هیچ ،
و هیچ ،
آئینه خدا بود
و به هر گونه که پرتو چهره خدا ، به آئینه ، که هیچ بود ، می تابید ،
همان نیز، در هیچ ، نمودار میشد ، و هیچ ، همان میشد
آئینه ، به خودی خود ، هیچست ،
و فقط آنچه را در پیش دارد ، می نماید ،
آئینه را هیچگاه نیسازند ،
هرجا ، که کسی هیچ شد ، آئینه دیگران ، میشود
و میگویند که وقتی هیچ شدی، آئینه حقیقت یا واقعیت یا آئینه خدا میشوی
و خود پرستی ،
با دیدن خود در آئینه ، آغاز میشده ،
ولی هیچ ،
نیست ،
بلکه باید چیزی را هیچ ساخت ، تا آئینه بشود ،
و خدا ، هم همه خدایان را هیچ ساخت ،
همه جهان را هیچ ساخت ،
انسان را هیچ ساخت ،
و هر خودی ، در هیچ ساختن دیگری ، خودرا میپرستد ،
و خدا نیز، در آغاز، خودرا میپرستید ،
چون خود را در آنچه « هیچ » ساخته بود ، میدید ،

- ۱۳۵ -

و در آغاز ،
هرکمی آئینه نداشت ،
آئینه داشتن ، امتیازِ خدائی بود ، و فقط خدا ، آئینه داشت ،
اینکه جمشید ، آئینه داشته است ، بزرگی جمشید را مینمود ،
و زمانها میگذرد ، تا کیخسروی ، آئینه دار میشود ،
و با کمپایی آئینه ، دیدن خود در آئینه ، رویدادی بس بزرگ بود ،
بسیاری ، در سراسر عمر ، هیچگاه چهره خود را ندیده بودند ،
ما که به دیدن در آئینه خو ، کرده ایم ،
هزاره هاست که بزرگترین ویژگی آئینه را فراموش کرده ایم ،
آنزمان ، دیدن در آئینه ، کاری بس شگفت انگیز بود ،
چون هر بار ، ما از خود ، چهره ای دیگر میدیدیم ،
و این تازگی ، در هر دید ،
مارا مست از دیدن پهبایی ، در آئینه میکرد ،
و همیشه پیش آئینه ایستادن ، هیچگاه ملالت آور نبود ،
و خدا ، که در بازنگری در هیچ ،
در انتظار دیدن چهره های دیگر خود بود ،
همیشه همان خودی را میدید که در آغاز دیده بود ،
و این « همیشه همان را دیدن » ،
دلی چشم ، براه دیدن چهره دیگر بودن ،
بزرگترین دوزخی شده بود ، که نمیتوانست از آن بگریزد
و خدا ، نتوانست این شکنجه را برتابد ،
و آئینه را با خشم بیکرانه اش در هم کوبت ،
و آن آئینه ، هزاران هزار پاره شد ،
از آن پس ، آئینه هائی که در دست مردمنده ، پاره هائی از آن آئینه بزرگند ،
و هیچکس حق و توانائی آنها نداشت که این پاره آئینه را به هم بچسباند ،

ويك كل ، يك جهان بينی ، يك دين ، يك فلسفه ، از آن بسازد ،
چون پيدایش اين كل ، باز خدا را به دوزخ ميانداخت ،
و هرکسی ، از خشم بيكراند خدا ، ميهراسيد ،
هرکسی ميدانست که پاره ای که در دست اوست ،
بنام « يك پاره جداگانه » آفریده نشده ،
بلکه هر پاره ای ، نشان پاره پاره شدنست ،
آنانکه به فکر ساختن « يك دستگاه معرفت » ميافتادند ،
و باور به « كل ساختن » ، از چسباندن تکه پاره ها به هم داشتند ،
و از پاره بودن آئينه خود ، ناخروند ،
می پنداشتند که در پاره آئينه ، ميتوان فقط « نا تمام » ديد ،
فقط « پاره ای از هر چیزی ، پاره ای از جهان ، پاره از خود » را ميتوانديد
و پاره ای از چیزی را ديدن ، گرفتار ظاهر آن چیز ، شدنست ،
ولی اين سوء تفاهمی بيش نبود ،
خدا ، آئينه را که شکست ،
برای آن شکست ، که ديد ، خودش ، جز همان يك خودش را نمی بيند ،
با آنکه آئينه ، حسن « ديگر نمائی و نونمائی » راداشت ،
آئينه ، هر بار ، چهره ای ديگر از هر چیزی را مینمود ،
و همیشه ، « همان بودن خدا با خودش » ،
در تش با « هر بار ، چیز تازه نمودن آئينه » بود ،
و برغم شکسته شدن آئينه ،
همان حسن ، در پاره پاره ها ی آئينه نیز مانده بود
ولی زمانی نگذشت ،
و انسان هم دچار همان بيماری خدا شد ،
اکنون ناگزير است که هر پاره معرفتی را نیز که می يابد ،
بدست خودش تکه پاره کند ،
و دور بريزد .

مست از تازگیها و پابستگی به یادها

هنگامی که هر کاری را آغاز میکنم ،
یا اندیشه ای را میخواهم از نو ببندم ،
یا با کسی ناگهان برخورد میکنم
و سپیده دم آشنائی را در افق چهره او می بینم ،
و یا گلی را باز میخواهم ببویم ،
همه مرا مست میسازند ،
ومن همیشه مست از تازگیها هستم ،
و خود را مست ساختن ، هنگامی آغاز شد که دیگر جهان تازگیش را گم کرد ،
همیشه در آغاز بودن ، مرا مست میکند ،
و من ، هیچگاه از سر تا به ته ، غمخیزم ،
بلکه در میان سرو ته نیز ، باز ، خود را در آغاز می باهم ،
و هیچگاه از پیش نمیدانم ، که گام بعدی را کجا میگذارم ،
اگر از سر خط ، به ته خط میرفتم ،
گام بعدی نیز ، روی همان خط بود ، و میدانستم کجا میروم ،
ولی زندگی من ، زنجیره ای از آنات و زنجیره ای از برق زده‌هاست .
و هیچگاه از شگفت ، بیرون نمی آیم ،

- ۱۳۸ -

آن فیلسوف که شگفت را سر آغاز فلسفه میدانست ،
زمانه‌است که فلسفه اش ، او را از شگفت بیرون آورده است ،
ولی من هیچگاه از شگفت بیرون نمی آیم ،
هنوز از مستی بك شگفت، بیرون نیامده ، که شگفتِ دیگر ، مرا می بلعد
و آغاز و شگفتیهایش ، مرا رها نمیکنند ،
و اگر هم از سر تا ته پیش آمدِ درازی را آزموده باشم ،
و اگر هم فلسفه ای را از سر تا ته ، فهمیده باشم ،
و اگر هم دهه ها به دوستی کسی خو گرفته باشم ،
و اگر هم همان گل در باغچه ام هر پگاهی ، با کند بویش مرا بخود میکشد ،
همیشه از سر است که ته را می بینم ،
و همیشه ته را نیز سر ، می بینم ،
مستی آغازم ، ته را نیز ، آغاز میسازد ،
دوست اندیشمدم به من گفت :
تو همیشه کودک میمانی ،
و هر رویدادی برای تو ، يك روزه پای کودکانه است ،
تو ، تاریخ را از هر رویدادی میزدانی ،
در تاریخ ، هر چیزی میگذرد ،
و گذری باز ناگشتنی ، از سر به ته میکند ،
با خود اندیشیدم که : پس باید هر رویدادی را از ته ، ببینم ،
تا از روزهایی کودکانه ام نجات یابم ،
و غمیدانستم که « از ته دیدن » ، گوناگون است ،
و تنها يك گونه ، « از ته بینی » نیست .
من در آغاز ، ته هر کاری را « پایان آن کار » می پنداشتم ،
این بود که ته ، برای من همان « مرگ » بود ،
و از ته تا سر دیدن ، بُردنِ مرگ به آغاز بود .
من در لحظه مرگم بود ، که به یاد سراسر زندگی بربادرفته ام میافتادم .

یاد کردن ، همیشه با مرگ ، با پایان ، با ایستائی کار دارد ،
کسی و ملتی پیر شده است که همیشه یاد میکند ،
همیشه یاد برد ، دارد
و همیشه در یادگارهای گذشته میاندیشد .
همیشه به مردگان میاندیشد ،
همیشه فخر به مردگان میکند ،
و همیشه از دید مرگ و پایان ، به « آنچه اکنون میگذرد » می نگرد ،
آنچه در حال گذشتن است ، باید به یاد بماند ، یادگار باشد ،
همیشه دل بسته به آنچه گذشته است می باشد ،
به آن پگاه امید ، به آن درخت تنومند و سر به آسمان کشیده ،
به آن غروب آرزوها ، به آن شب وصال ،
به آن نخستین باور و نخستین عشق ،
او به هرچه گذشته ، وفا دار است ،
او از یادها زندگی میکند ،
یاد از آن آغاز ،
یاد از آن روئیدن و بالاگرفتن و شکوفه کردن و ببار آمدن ،
یاد از بازیهای بیخیال کودکی ،
یاد از جوش و خروشهای جوانی ،
یاد از مرد شدن و هنر خواستن و توانستن
یاد از پیروزیها و شکست ها ،
و فقط با یادها و دریادها و از یادها زیستن .
زندگی من هر روز ، تکرار این یادآوریها شد ،
ومن فقط از باده یاد ها مینوشیدم
و هر خیال و فکر و احساسی که میکردم ، به گرد یادها میچرخیدند ،
هر چیزی را میدیدم ، با هر فکری آشنا میشدم ، به هر نوری که بر میخوردم ،
بیاد چیزی و کسی و فکری ، که در گذشته دیده و کرده بودم ، میافتادم ،

واز آن یادم ، آن چیز و کس و فکر را میشناختم ،
همه چیز به یاد ها ، کاهیده میشدند .
زندگی ، تکرار ابدی شد
زندگی ، یاد کردن از « آنچه در پیش دیده ام و آزموده ام » ، شد
آینده ، تکرار گذشته شد ،
و امید به آشنائی باهیچ رویدادی تازه ، فکری تازه ، خیالی تازه نبود ،
تا آنکه روزی ، همان دوست اندیشمندم را به تصادف دیدم
وار ، به آزمونهایم گوش فرا داد ، وگفت :
تو باز در دام رویای تازه ای افتاده ،
تو مرد رویا دوستی ،
آنچه را رهاکردی ،
و آنچه با آن هستی ، هر دو ، دوگونه رویه یابند ،
و رهاکردن يك رویا ، رهائی از رویه یا نیست
و دست کشیدن از يك پندار ، رسیدن به حقیقت نیست ،
آنکه در رویا ست ، از يك رویه یا ، به رویه پای دیگر میرود ،
و کام بری از رویا ، مارا از يك رویه به رویه پای دیگر میکشاند ،
و آنکه ، دشمن يك افسانه شد ،
دوست افسانه ای دیگر میشود
حتی هنگامی که از افسانه ، به واقعیت میگریزد ،
واقعیت ، چون ضد افسانه اش هست ، همانند افسانه اش هست ،
و ضد افسانه بودن ، راه گریختن از افسانه نیست
ضد هرچیزی ، نزدیکترین چیز ها ، به خود آن چیز است .

نقرت از افقهای هستی ام

من پرسشهای ژرف را ، آنقدر شنیده ام ، که به آنها خر گرفته ام ،
این پرسشها ، دیگر برقی نیستند که به دل و جان من بزنند ،
ولی روزگاران پر نشیب و فرازی را بیاد میآوردم که ،
هر پرسشی از آنها ، سراپای مرا به لرزه میانداخت ،
هنوز آن زمان را فراموش نکرده ام ، که ناگهان از خرد پرسیدم :
من چیستم ؟

و با شناختن مرزهایم بود که میتوانستم بدانم ، چه هستم ،
چه این مرز بود که « آنچه را هستم » ،
از « آنچه را نیستم » ، جدا میکرد .
بودن ، همیشه ، لا بسته بودن ، و جدا بودن ، است ،
و من در جستجوی این مرزها ، بسیار گشتم ،
و این خطهای مرزی ، چون رنگین کمانی ، پیش چشم نمودار میشدند ،
و زمانهای دراز ، چون خردسالان ، بدنبال آنها میدویدم ،
تا به رنگین کمان افسونگر ، برسم ،
تا خسته و تالان ، بزمین میافتادم ،
و هنگامی که چشم را میگشودم ، رنگین کمان ، ناپدید شده بود ،
و مرزها برای من ، دیوار های خانه من بودند ،
مرزهای من ، پوست تنم بودند ،
بسیاری ، از بی معنی و بی محتوی بودن زندگی میترسند ،
ولی من ، از بی پوستی و بی دیواریم میترسیدم ،
چون در این پوست بود که رنگهای پر از خون معنایم میگنجید ،
در این دیوارها بودند که میتوانستم افکار گریزپا و پریشانم را بنشانم

- ۶۴ -

هرچه دورتر دویدم ، مرزی و دیواری نیافتم ،
به اندیشه بازگشت ، افتادم ،
و هرچه راه رفته را باز ، پشت سر گذاشتم ،
گوئی به خود ، نزدیکتر میشوم ،
و نای شهر « خود » را می بینم ،
و از بیخودی و گمشدگی ، رهائی می یابم
هر چه شعاع هستیم ، تنگتر میشد ، بیشتر به خود میآمدیم ،
و افکار و احساسات و خیالاتم را بیشتر دواختیار خود داشتم
ولی وقتی به پشت سرم مینگریستم ،
فقط افقی میدیدم ، که خود و افکارم در آن ، آهسته آهسته گم میشدند ،
پیرامون من ، مرز نبود ، افق بود
و ناگزیر از آن بودم که به گرد خود ، مرزهایی « بسازم » ،
چون بی این مرزهای ساختگی ،
میان « آنچه هستم » و « آنچه نیستم » ،
نوار بی لبه بسیار پهنآوری بود ،
و عمری ، در کار ساختن این مرزها و دیوارها بودم ،
و همیشه از پنجره های این دژ ، به بیرون نگاه میانداختم ،
و می پنداشتم که نگاهم در نیستی و بیخودی ، گم میشوند ،
با ساختن این دژ ، که آنرا « شخصیت و هویت من » میخواندند ،
من آفتابم را گم کردم ،
و بی بی پیرامون شدم ،
و گام گذاشتن بیرون از این مرز ، احساس فنا و محو شدن میآورد ،
و خود و فکرم ، به خطر میافتند
و من نمیخواهم باورکنم که بی مرزم
چون در آفتاب هستی ام ، گم میشوم

ما، شعری میجوئیم که از آن کام بگیریم

آنروزها که سروش و سیمرخ، حقیقت را میسرورند، گذشت،
آنروزها که زرتشت، پیام اهورامزدا را میسرود، گذشت،
آنروز که فردوسی در شعر، مایه تخمیر زندگی ملت را میدید، گذشت،
آنروز که برای عطار، شعر، راه جستجو در هفتخوان حقیقت بود، گذشت،
آنروز که برای جلال الدین، شعر، جامه نازکتر از حجاب خیال حقیقت بود،
که باید فرو افکند، تا دلیر را در بر گرفت، گذشت،
آنروز که حافظ رند، در برابر افسانه های حقیقت، در شعر، زندگی میدید، گذشت
آنروز که برای خیام، شعر، زمزمه بدبینی بر ضد آواز دهل دین بود، گذشت
آنروز که عارف، در شعر به حال میآمد، و از خود، به ژرف بیخودی میرفت، گذشت
و حال، فرورفتن در خودی تهی و تنگ شد،
و برای پرکردن خود تهی شده، باید چون بادکنکی در آن باد کرد،
خود تهی، تشنگی خود را از کام گیریها و کام ستاننها سیراب میکند.
امروز، شعر، کالاتیست که باید از آن کام گرفت،
تصاویر بیش از حد رنگارنگ و پر پیچ و خمش،
و غلطیدن در چمن انباشته از نمادها و ابهاماتش،
و زیبا سازی کلماتش، که سیراب از بزرگند،
و نازک و لطیف ساختن معانی، تا آنجا که همه معانی، بخار میشوند،
نشان آنست که ما از شعر، کام میخواهیم،
و شعری که مژده بیشترین کام را ندهد،
ما کامگیران از زندگی، نمی پسندیم.

دهانه چاههای عمیق

هر کلمه یا عبارت ، رودخانه ایست که از اذهان و روانها و دهانها میگذرد ، و در این رودخانه، تنها افکار و احساسات و خیالات بلند و بزرگ ریخته میشوند در این رودخانه ، سراسر گمانهای مه آلود که بکار نیایند ، ریخته میشوند ، در این رودخانه، حدسهای شك آلوده که ما بگفتنش دلبر نیستیم سرازیر میشوند در این رودخانه ، به رغم زرنگیها و ریاهها ، صفاها و صدقها فرومیروند در این رودخانه ، تجربیاتی که هرکسی از کلمه پنهان میکند ، فرومیروزند در این رودخانه ، ماجراجوییهای اهریمن نهانی ما در معرفت ریخته میشوند در این رودخانه، در برابر حقیقت مستبد زمان، افکار نارسیده و آزاد ریخته میشوند در این رودخانه ، تنهائی سوزنده معنادر بیابانهای پهن و شوره زار ریخته میشود در این رودخانه ، پرتو ستاره ها و کیهکشانهای آسمان روان ، پاشیده میشود ، که چون به سطح آگاه مفهوم برسد ، سده ها و هزاره ها در راهست ، و این رودخانه ها، دم به دم ، به دریای زبان ، فرومیروزند ، و شناختن هر کلمه و عبارتی ، نیاز به غواصان ژرف پر ، و دراز نفس ، و ماجراجو دارد که این گنجهای گمشده نا دیدنی را باز ، به فراز آورند مرزهای کلمه ، در لغت نامه ها و دبستانهای فلسفی ، مانند حلقه بسیار تنگیست ، به دور دهانه چاههای عمیق .

من ترازو فروشتم ،

در فروشگاه من ، هر گونه ترازونی هست ،
و برای کشیدن هر چیزی ، نیاز به ترازونی دیگر است
هر کسی از من ، ترازونی دیگر میخواهد ،
یکی ترازوئی میخواست که با آن خدا را بکشد ،
یکی ترازوئی میخواست که زیبایی را بکشد ،
کم کسانی نیز بودند که ترازو ، برای سنجش مردمی میجستند ،
و چندی پیش یکی ، ترازو برای کشیدن ایمان از من میخواست ،
چون در زادگاهش ، همه دم از ایمان میزدند ،
یکی میخواست بدانند چقدر خوشبختست ، و ترازوی خوشبختی سنج میجست
یکی میخواست بدانند که چقدر میتواند تحمل تحقیر کردن خود را بکند ،
و ترازو برای « قدرت تحمل » ، میخواست ،
حتی یکی میدانست چه اندازه احمق و جاهلست ،
و من چون این ترازو را نداشتم ،
بجای آن ، « ترازوی خیالات و تصورات » را به او فروختم ،
یکی میخواست بدانند چقدر واقعیت گرا هست ،

و دیدم که او ، شوق بی اندازه در « فشردنِ رومیا به همدیگر » دارد ،
و روزی ، به آنکه ترازوی حقیقت کشی میخواست ،
ترازوی خدا کشی فروختم ،
وقردا ، با خشم و اعتراض ، ترازو را بازگردانید ،
و گفت ، برای خدا ، سنگ دیگری لازمست که حقیقت
ویکی ، ترازوی انسان کشی لازم داشت ،
ومن ترازوی روان سنجی ، و شخصیت سنجی و شهرت سنجی به او فروختم ،
و او فردا به من گفت که : انسان که اندازه ندارد ،
و هرروز ، به دزنی دیگریست .
و وزن او با دگرگون شدن یک فکر سبک و یک خیال باریک و یک احساس نازک ،
ناگهان به کل ، عوض میشود ،
و وقتی ترازوی « فرد کشیدن » را به او دادم ،
فردا دیدم که با آن ، « جامعه » را میکشد ،
و جامعه و جهان را ، یک پیکر میگیرد .

ویکی میخواست « حباب قدرت و شهرت و زهد » را بکشد ،
و ترازوشی برای وزنه‌های بسیار سنگین میخواست ،
ولی شاهین ترازوشی که خرید ، از جا جم هم نخورد ،
و او در برابر این مردان قدرت و شهرت و زهد ،
با دست پاچگی ، پوزش طلبید که ترازوش خرابست ،
و ترازو را پس گردانید ،
ولی من نپذیرفتم ،
چون وارونه آنچه او می انگاشت ، آنها همه ، سبک وزن بودند .

یکی دروغ سنج میخواست ،
ومن ترازوشی به او فروختم که دروغ را سبک ، و راست را سنگین نشان میداد

ولی او با دروغی که از آن خرشش می‌آمد ،
در آن ترازو ، سنگین مینمود ،
و با راستی که از آن بدش می‌آمد ،
در آن ترازو ، سبک مینمود

و اختراع ترازو نی برای کشیدن نیازها ، چندان پیشرفت نکرده بود ،
و نوار میان نیاز و بی نیازی ، بسیار دامنه دار بود
و احساس هر نیازی ، رابطه وارونه با « ضرورت آن نیاز » داشت ،
چه بسا که یک نیاز بسیار ضروری ، با احساس بی نیازی از آن ، همراه بود
و یک نیاز ، که ضرورتی هم نداشت ، احساس ضرورت تام ، پدید می‌آورد ،
ولی سیاستمداران و اقتصاددانان ، تصویری از انسان اقتصادی ساختند
و به همه آموختند که همه به همین تصویر ، آفریده شده اند ،

و فروش ترازو ، برای « دستورهای متضاد ، که پیامدهای مساوی » داشتند ،
و « دستور واحد ، که پیامدهای متضاد داشتند » بسیار دشوار بود ،
و بسیاری میاندیشیدند که عمل نیکشان ، زاده از فریبی است ،
و بسیاری میاندیشیدند که نیکی در عملی که بنا به فرمان خدا میکنند نیست
بلکه خدا ، سپس به آن مبالغه‌آمیز

و ترازویی که خیلی حساس و دقیق بود ، ترازوی تساری نیکی و سود بود ،
این ترازو نشان میداد که هر آنچه سود دارد ، همان اندازه هم نیکست ،
و هر آنچه ، نیکست ، همان اندازه هم سود دارد .
و ترازوهای گوناگونی از کارخانه ویژه خدا میفروختم که
که طبق درخواست ، هر آنچه نیک بود ،
یا ده برابر سود داشت ،
یا صد برابر سود داشت ،

و ترازونی هم خدا ساخته برد که هدیه میدادیم ،
ودوآن ، يك نيكي ،
بی نهایت سود داشت ،
و همه ، بدنیاال دریاقت این ترازو بودند ،
که فروشش برای من ، هیچ سودی نداشت
ولی آنها ، با يك عمل نيك ، در سراسر عمر ،
هزینه همه پلیدکارها و ریاکارها و تباهاکارها ی خود را میپرداختند ،

و آنچه غفلت خریدارانش گوشم را کر میکرد ،
و دکاتم را بس تنگ کرده بود ،
و هرچه میفروختم ، باز کم میآوردم ،
ترازوی عدالت بود ،
و همه ترازوی عدالت را ازمن میخریدند ،
ولی سنگ وزنه را ، خود شان در خانه داشتند ،
یا خودشان مناسب با هر فرصتی ، آن واحد سنجش را میساختند ،
یا باسنگ رزنه گروه و حزب و عقیده و ملت خود ، همه چیزها را میکشیدند

و برای خود پرستی ، ترازونی نبود ،
فقط میشد « خود » را کشید و سنجید ،
« خود » ، هرچه بزرگتر میشد ، بی نیاز ازپرستیدن میشد ،
و خود ، هرچه کوچکتر میشد ، بیشتر نیاز به پرستیدن خود داشت ،
ازاین رو ، خرد بی نهایت بزرگ ، از پرستش خود ، منقور بود
و خود بی نهایت کوچک ، خود پرستی بی نهایتش را اوج عشق میخواند
و میگفت که خدا هم در آغاز ، دچار همین عشق بوده است ،
و بی خودپرستی ، نمیتوانست زندگی کند ،
و همیشه خرد را ، بنام خدا میپرستید ،

گرچه در پیش خدا ، خود را هیچ می‌شمرد ،
این بود که « خود بی نهایت کوچک » ، همیشه فخر از « خدائی » میکرد
و خود بی نهایت بزرگ ، شرم از پیدایش خود داشت
چون از انبوه پرستندگانش ، واز پرستیده شدن ، میگریخت .

و حکومت و اخلاق ، میکوشیدند که هرکسی ، وزنی ثابت و معین داشته باشد
و تغییر وزن را ، تفرین و قدغن کرده بودند ،
ومن هرکسی که به دکانم می‌آمد ، وزنش را میکشیدم و به او میدادم
تا همیشه در آن وزن ، پایدار بماند ،
تا با سنگ ثابت خودش ،
بشوند همه کارها و کردارها را ، در رفتار سیاسی و اخلاقی بسنجد ،

و صوفیها ، ازمن ترازونی برای « درک بی اندازه » میخواستند ،
ومن به آنها می‌موختم که چگونه باید آنها ، اندازه خود را از دست بدهند
و در اوج سرمستی و هيجان ، که خود ، گم میشد ،
از گیر « اندازه گیر » ، آزاد میشدند ،
و آنگاه ، در جهان بی اندازه ، وارد میشدند ،

و کسانی که از حقیقت پیچیده ، با پیچیدگی حقیقت میگریختند ،
ترازو برای کشیدن « سادگی حقیقت » میخواستند ،
و با « سنگ سادگی » ، همه حقیقت ها را میکشیدند ،
و حقیقت های پیچیده را بنام دروغ و باطل ، دور میریختند ،

و آنها نیکه شنیده بودند ، تفکر با شگفت ، آغاز میشود ،
ترازوی شگفت سنج میخریدند ،
و ترازوی شگفت سنج ،